حيات پاكان، جلد ١

داستان هايى از زندگى پيامبر اكرم ، امير مؤمنان و حضرت فاطمه (عليهم‌السلام)

نويسنده : مهدى محدثى

## مقدمه

انسان موجودى است كه همواره براى زندگى نياز به الگو دارد. هر كسى از چيزى الگو مى گيرد و آن را چون چراغى فرا راه زندگانى خود قرار مى دهد. نوجوانان و جوانان نيز از اين قاعده مستثنا نيستند؛ چه بسا انتخاب الگوى مثبت مى تواند آنان را به آينده اى روشن رهنمون سازد. عكس اين مسئله نيز - يعنى انتخاب الگويى نادرست و منفى - آنان را به ورطه هلاكت و تباهى مى كشاند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قطع اين مرحله بى همرهى خضر مكن  |  | ظلمات است بترس از خطر گمراهى  |

در مجموعه اى كه در پيش رو است ، سعى شده از زندگانى سه معصوم اول عليه‌السلام از كتابهاى معتبر شيعه و سنى ، الهام گرفته شود و الگوهاى مناسبى معرفى گردد. در اين نوشتار نتيجه گيرى به خواننده واگذار شده است تا با تدبر و تاءمل ، به اخلاق و رفتار و نقشى كه هر يك از معصومان عليه‌السلام در ارشاد و هدايت افراد بشر داشته اند، برسد.

جا دارد كه از راهنمايى ها و مشاوره دلسوزانه استاد بزرگوار، جناب حجه الاسلام محمد خردمند، كه مشوق نگارنده بودند تشكر نمايم و موفقيت روزافزون ايشان را از درگاه خداوند سبحان مسئلت نمايم .

اگر توفيق رفيق راه بود، اين مجموعه تا چهارده معصوم عليه‌السلام ادامه خواهد داشت و اميد است كه بتوانيم الگوهاى رفتارى و اخلاقى خوبى را ارائه دهيم .

ان شاءالله

قم - مهدى محدثى

تابستان ١٣٨٠

## فصل اول : رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله

### تدبير

پدرم قول داده بود كه مرا هم با خود ببرد و من براى رفتن لحظه شمارى مى كردم .

بالاخره به همراه او به راه افتاديم . در راه از او پرسيدم :

- پدر! اين «سنگ مقدس» كه مى گويى ، چرا «مقدس» است ؟

- چون از بهشت آمده !

- گفتى اسمش چه بود؟

- حجرالاسود!

پدرم اصولا آدم كم حرفى بود! جواب هاى مختصرش مرا قانع نمى كرد؛ ولى از جوابهاى كوتاهش فهميدم كه ناراحت است . حق هم داشت . خانه كعبه براى همه قبايل عرب محترم بود و حال كه بخشى از آن فرو ريخته بود، همه سخت در تلاش بودند تا آن را بازسازى كنند... .

... تا حال اين همه جمعيت را يك جا نديده بودم . وقتى رسيديم ، غوغايى به پا بود. گويى بر سر مسئله اى اختلاف داشتند.

ناگهان طشتى پر از خون آوردند و هم پيمان شدند تا آخرين نفس بجنگند. تنها دو طايفه بنى عبدالدار و بنى عدى بن كعب نبود؛ بلكه چند قبيله ديگر نيز آماده كارزار شدند.

هر قبيله اى مى خواست اين افتخار بزرگ نصيب او شود و او - نه ديگرى «حجرالاسود» را سر جاى خود قرار دهد.

نزديك بود جنگى خونين به راه بيفتد. پيرمردى كه از همه مسن تر بود گفت : - مردم ! صبر كنيد! پيشنهادى دارم . همه يك صدا گفتند: چه پيشنهادى ؟

پيرمرد گفت : اولين نفرى كه از آن در وارد مى شود - هر كه باشد - او را داور قرار دهيم . حرف او حجت باشد. به اين شكل اختلافى نخواهيم داشت .

مردم به يكديگر نگاه كردند. پيشنهاد منطقى و جالبى بود.

كمى منتظر شدند و پس از چند لحظه يك نفر وارد شد. او كسى بود كه همه به او اعتماد داشتند و به درستكارى معروف و مشهور بود.

نامش محمد بود و به «محمد امين» شهرت يافته بود.

همه يك صدا گفتند: او امين است . قبولش داريم .

او كه آمد، صلح و صفا را به ارمغان آورد:

حجرالاسود را در اين پارچه بگذاريد و هر كدام از شما گوشه اى از پارچه را بگيرد و بلند كند... .

بعد وقتى سنگ ، كنار ديوار كعبه رسيد، با دست خود آن را برداشت و در جايش نهاد و در اين لحظه غريو شادى و «احسنت » به آسمان برخاست (١).

### رشته هايم پنبه شد

خوش به حالش ! رئيس است و در اين هواى گرم ، دست به سياه و سفيد نمى زند و يارانش هم با جان و دل در خدمت او هستند! كاش من به جاى او بودم !

غرق در اين افكار بودم كه همسفرم رسيد و با صداى بلند به همه اعلام كرد:

در همين جا قدرى استراحت مى كنيم . دستور آقا است !

من باز غرق پندارهايم شدم كه :

حالا خواهيم ديد آن آقا چه قدر راحت در سايه اى مى نشيند و دستور مى دهد و صد البته وقتى غذا آماده شد، بر سر سفره حاضر خواهد شد!

هر كدام از ياران عهده دار كارى شدند تا ناهار را آماده كنند. هيچ انتظارش را نداشتم ، اما ناگهان رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله ) آمد و گفت :

جمع كردن هيزم از صحرا نيز با من .

با اين كلام كوتاه ، هر چه بافته بودم پنبه شد!

مات و مبهوت و انگشت به دهان شنيدم كه مى گفت :

خداوند دوست ندارد بنده اش براى خود نسبت به ديگران ، امتيازى قائل شود(٢).

### چه كسى قوى تر است ؟!

تخته سنگ نسبتا بزرگى در وسط ميدان مسابقه بود و عده اى پهلوان در آن جا حاضر بودند. مردم نيز در اطراف آنان به تماشا نشسته بودند.

مسابقه وزنه بردارى شروع شد تا از بين مردان آهنين ، قوى ترين آنها انتخاب شود و جايزه را نصيب خود كند. خيلى خوشحال بودم .

قطعا با اندام قوى و ورزيده ام ، هيچ كس قادر نبود به اندازه من امتياز كسب كند.

هر كس سنگ را بيشتر بالا مى برد، جمعيت تشويقش مى كرد. دو سه نفر مانده بود تا نوبت به من برسد. بى صبرانه در انتظار لحظه موعود بودم . در اين هنگام حضرت رسول اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله ) وارد شد. همه سلام كرديم .

پيامبر جواب داد و بعد رو به مردم كرد و گفت :

مى خواهيد بگويم از همه نيرومندتر كيست ؟!.

همه چشمها به دهان پيامبر دوخته شده بود. قلبم داشت از جا كنده مى شد. شك نداشتم نام مرا خواهد برد، ولى رسول خدا چيزى فرمود كه همه را به فكر فرو برد:

قوى تر از همه ، كسى است كه علاقه به چيزى ، او را از دايره حق و انسانيت خارج نكند و در هنگام خشم ، بر خود مسلط باشد و جز حق نگويد(٣).

### مشورت

نماز مى خواندم كه صداى «الله اكبر» عده اى را شنيدم . بعد از نماز به كوچه رفتم و به دنبال جمعيت به راه افتادم .

پرسيدم : چه شده ؟ اين جمعيت كجا مى روند؟

يكى گفت : مگر نمى دانى ؟! ابوسفيان با حدود ده هزار نفر به سمت مدينه در حركت است ! آنان هزاران مرد جنگى ، هزار اسب و سيصد شتر دارند و مى خواهند مدينه را ويران كنند!

درنگ جايز نبود. مردم خود را به پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله ) رساندند. گروهى در حال تهيه ساز و برگ جنگ بودند.

همه از يكديگر مى پرسيدند:

چگونه و در كجا مى جنگيم ؟ پيامبر چه تصميمى خواهد گرفت ؟

پيامبر خدا جلسه اى ترتيب داد و نظر مردم را پرسيد.

- يا رسول الله ! در شهر بمانيم و دفاع كنيم . تعداد ما كمتر از آنها است .

- اى رسول خدا! اگر در شهر بمانيم ، مى گويند «ترسيدند» و مرد ميدان نيستند!

سلمان ! نظر تو چيست ؟

- سرور من ! در سرزمين ما، هر گاه لشكرى قصد تجاوز به شهرى را داشت ، دور شهر را خندق مى كندند و فقط در مناطق خاصى كه خندق نداشت ، مى جنگيدند. فكر مى كنم بتوانيم اين جا هم از آن روش استفاده كنيم .

اصحاب با نگاه هاى پرسشگرانه ، اما اميدوار به هم نگاه كردند. او عجم بود و غير عرب . من هم فكر نمى كردم پيامبر نظر سلمان فارسى را قبول كند، ولى ديدم از همه زودتر بيل و كلنگ به دست گرفت (٤).

### وفاى به عهد

عجب آدم سحر خيزى ! اين مرد كيست كه صبح به اين زودى گوسفندانش ‍ را به اينجا آورده است ؟

شناختم ! او «محمد امين» است (٥). آفرين بر او! آفرين بر سحر خيزى او! ولى چرا نمى گذارد گوسفندان بچرند؟!

اين سؤ الات از ذهن پيرمرد گذشت . با اين همه ، حال آن كه جلو برود و از او علت را بپرسد، نداشت .

با خود گفت : بالاخره معلوم مى شود. منتظر مى مانم .

مدت زيادى طول نكشيد كه ديد شخص ديگرى با گله گوسفندان از راه رسيد خوب كه دقت كرد ديد كه او عمار پسر ياسر است .

گوش هايش را تيز كرد تا ببيند چه مى گويند.

عمار: چرا نمى گذارى گوسفندان بچرند؟!

محمد امين :

مگر قرارمان اين نبود كه گوسفندان مان با هم شروع به چريدن كنند؟!

پيرمرد اندكى پى برد كه قضيه چيست ، ولى مطلب ، آن طور كه بايد و شايد برايش روشن نشد. هر چه صبر كرد، سخنى نشنيد. حوصله اش سر رفت و تاب نياورد. جلو رفت و از عمار پرسيد: جريان قرار شما چيست ؟

او لبخندزنان گفت : اينجا دشتى است به نام «فخ ». علوفه و گياهش كم است . محمد امين را هم كه مى شناسى ؟ صفات خوب و اخلاق پسنديده زيادى دارد! ديروز با هم قرار گذاشتيم گوسفندان مان را براى چرا به اينجا بياوريم تا با هم شروع به چريدن كنند. چون ديشب دير خوابيدم ، صبح خواب ماندم ، ولى او كه زودتر از من آمده بود، جلوى چريدن گوسفندانش ‍ را گرفت كه مبادا ناراحت شوم يا علف هاى كمترى براى گوسفندان من باقى بماند(٦).

### اذيت و آزار، هرگز!

خيلى حيف شد! عجب فرصت استثنايى را از دست دادم . افسوس ! حال من مانده ام و اين كنده درخت . خدايا! چه اشتباهى كردم !

مرد در حالى كه بغض گلويش را مى فشرد، زير لب اين سخنان را زمزمه مى كرد، به طورى كه هر كس از كنارش مى گذشت ، مى شنيد.

يكى از عابران كه توجهش جلب شده بود، پرسيد: تو كيستى ؟ چه شده ؟ انگار كشتى هايت غرق شده !

آه سردى كشيد و گفت :

من سمره بن جندب هستم . جريان از اين قرار است كه درخت خرمايى در حياط خانه يكى از «انصار(٧)» داشتم و گاهى براى رسيدگى به آن و چيدن خرما، به آنجا رفت و آمد مى كردم . چون مال داشتم و اختيار، لازم نمى ديدم اجازه بگيرم و سرزده وارد خانه مى شدم .

صاحب خانه پس از چند بار تذكر، به پيامبر شكايت كرد. پيامبر مرا خواست و چند پيشنهاد به من كرد، ولى من هيچ كدام را نپذيرفتم . حتى فرمود:

درخت را بفروش و در مقابلش درختى در بهشت به تو مى دهم ؛ باز نپذيرفتم !

آخر كار، پيامبر كه ديد حاضر به قبول هيچ پيشنهادى نيستم ، دستور داد درخت را از جا كندند و جلويم انداختند. آن گاه فرمود:

تو به ديگران زيان مى رسانى . در اسلام زيان رساندن وجود ندارد. برو درختت را هر جا كه خواستى بكار(٨)!

### زهد و رياضت

وقتى به خود آمدم كه نماز تمام شده بود. تكبيرگو السلام عليكم و رحمه الله را گفت .

با خود گفتم : عجب نمازى ! قطعا خدا همين يكى را قبول مى كند! مگر فكر زن و بچه و گرفتارى ها مى گذارد انسان درست و حسابى به عبادت بپردازد! اين گونه افكار، ما را از ياد خدا، آخرت ، عبادت و معنويت غافل مى كند. به نظر من يا زندگى يا عبادت . مسلمانى و عبادت ، آدم بيكار مى خواهد! بهتر است از همه چيز دست كشيده و به كنج خلوتى ، گوشه غارى ، جايى برويم و دور از هياهوى شهر، يكسره مشغول عبادت باشيم .

سخنان مرد تازه مسلمان ، نظر چند نفر ديگر را جلب كرد. آنها تصميم گرفتند به اين عقيده جامه عمل بپوشانند. همه چيز را رها كردند و به روشى جديد در عبادت روى آوردند.

پيش خود فكر مى كردند همه ، آنان را تحسين خواهند كرد و به همت والا و اخلاق پسنديده آنان آفرين خواهند گفت . همين طور هم شد. هر كسى از ماجرا خبردار مى شد، زبان به تشويق و تمجيد مى گشود و التماس دعا مى گفت . تازه مسلمانان ، آنقدر تشويق شدند كه در پوست خود نمى گنجيدند. احساس مى كردند در آسمان پرواز مى كنند.

با اين همه ، هيچ انتظار نداشتند رسول اكرم با كار آنان مخالفت كند، ولى ناباورانه شنيدند فرمود:

اين كار را نكنيد! هر چيز به جاى خويش نيكو است . در اسلام ، رهبانيت و انزوا نداريم و من كه پيامبر خدايم ، مثل ساير مردم غذا مى خورم ؛ زندگى مى كنم و به عبادتم نيز مى پردازم (٩).

### گريه قهرمان

او را بارها در ميدان رزم ديده بودم ! مثل شير حمله مى كرد و گاه ده ها زخم شمشير و نيزه بر او وارد مى شد، اما خم به ابرو نمى آورد! با خود مى گفتم اين ديگر چه قهرمانى است ! گويى اصلا احساس درد نمى كند!

پيش خود گمان مى كردم هيچ گاه اشك او را به خاطر درد نخواهم ديد، اما آن روز كه به عيادتش رفته بودم ، ناباورانه ديدم كه «چشم درد» اشكش را درآورده بود! فهميدم چشم دردش ، معمولى نيست ، وگرنه على بن ابى طالب بيدى نيست كه به اين بادها بلرزد!

در اين افكار غوطه ور بودم كه پسر عمويش (پيامبر) به عيادتش آمد و پرسيد:

گريه تو از بى تابى است يا از شدت چشم درد؟!

- از شدت درد! در تمام عمرم ، چنين دردى به سراغم نيامده بود. دعا كن زودتر آرام شود!

پسر عموى مهربانش پس از دعا به درگاه خدا گفت :

اين دردها گذرا است . هيچ دردى به شدت درد كافرى كه مى خواهد از دنيا برود، نمى رسد!

- چطور مگر؟ آن چه دردى است ؟!

موقع مردن كافر، فرشته مرگ (عزرائيل) كه براى قبض روح مى آيد، با خود قلاب هايى گداخته شده در آتش و سيخ ‌هايى كه از شدت حرارت سرخ شده ، مى آورد و آنها را به تن كافر فرو مى برد و با سختى تمام و درد فراوان روحش را از بدنش خارج كرده ، روانه جهنم مى كند!

از شنيدن اين سخنان ، گويى درد خود را فراموش كرد! برخاست و پرسيد:

يا رسول الله ! از امت شما كسى چنين مجازات مى شود؟

آرى يا على ! سه گروه موقع مرگ به چنين عقوبتى گرفتار مى شوند و به سختى قبض روح مى گردند:

آن كه به زير دستانش ستم كند؛

كسى كه مال يتيم را بخورد؛

آن كه به دروغ شهادت بدهد.

### آسان ترين حساب

دور هم نشسته بوديم و از هر درى سخن مى گفتيم . جمع ، شكل كلاس به خود گرفته بود، با اين تفاوت كه در اينجا استاد، مثل شاگردان روى زمين و بين ما نشسته بود.

هر كلامى كه از دهانش بيرون مى آمد، يك دريا معنا داشت !

با اخلاق خوب و پسنديده اش همه را جذب مى كرد. كمتر استادى را ديده بودم كه مثل او صميمى و مهربان باشد! او يك رفيق شفيق بود. صحبت هايش را با شوق و ذوق مى شنيديم و از آن استفاده مى كرديم .

سخن از حسابرسى روز قيامت ، بهشت و نعمت هاى بى شمار آن و جهنم و عذابهاى هولناكش به ميان آمد. استاد هنگام برشمردن نعمت هاى خدا در بهشت ، چهره اى شاد داشت ؛ اما هنگام يادآورى عذاب هاى الهى ، اشكى كه در چشمانش حلقه زده بود، آشكارا ديده مى شد!

استاد گفت :

مى خواهيد بدانيد چه كسانى در روز قيامت به آسان ترين روش ، حسابرسى مى شوند و در بهشت از نعمت هاى بى پايان خداوند بهره مى برند؟!

قبل از اين كه استاد سخنش را كامل كند، پيش خود حدس زدم كه حتما من از آنان هستم ، چون عبادت هايم را به طور كامل انجام داده ام . پرسيدم : چه كسى ؟ آيا ما هستيم ؟

رسول اكرم فرمود:

اگر اين سه خصلت را داشته باشى ، آرى !

به كسى كه تو را محروم مى كند، عطا و بخشش كنى ؛

با كسى كه با تو قطع رابطه كرده ، پيوند برقرار كنى ؛

آن كسى را كه به تو ستم روا داشته ، عفو كنى !

تا جواب را شنيدم ، به فكر فرو رفتم و با خود گفتم : بايد در رفتارم دقت بيشترى كنم (١٠)!

### خشم مگير

از يكنواختى زندگى خسته شده بودم . با خود گفتم : بهتر است بيابان را مدتى رها كنم و به شهر بروم . شايد تغيير و تحول و پيشرفتى در زندگى ام حاصل شود!

يكباره در ذهنم جرقه اى زده شد كه : برو پندى ، حكمتى و اندرزى از آن دانشمند فرزانه بياموز!

شور و شوقى وصف ناپذير سراسر وجودم را فراگرفت و مرا به سوى مدينه كشاند. چند ساعتى در راه بودم و حسابى خسته و كوفته شدم ، اما شوق ديدار، خستگى را از يادم برده بود!

به حضورش رسيدم . جمعيت دورش حلقه زده بود و او همچون نگين انگشتر ميان آنها مى درخشيد. نوبتم كه شد، در جوابم لبخندى زد و فقط فرمود: «خشم مگير!»

خجالت كشيدم توضيح بيشترى بخواهم . تشكر كردم و بازگشتم . در بين راه با خود مى گفتم : فقط همين ؟! اى كاش بيشتر مى فرمود! حالا مگر خشم و عصبانيت چه نقشى در زندگى ما دارد؟ يا كنترل آن چه سودى مى رساند؟! نمى دانم ، شايد معجزه كند!

از حرف خودم خنده ام گرفته بود.

وقتى به قبيله ام رسيدم ، فهميدم در نبود من واقعه اى رخ داده است ؛ چند تن از جوانان نادان به قبيله مجاور دستبرد زده بودند و آنان نيز مقابله به مثل كرده اند و همين كار، آتش فتنه را شعله ور ساخته است . اكنون هر دو طرف آماده جنگ و خونريزى اند.

من هم غيرتم به جوش آمد و لباس جنگ بر تن كردم و دست به شمشير بردم .

اما ناگهان جمله او به يادم آمد: خشم مگير! باخود گفتم : راستى چرا براى هيچ و پوچ به كشت و كشتار بپردازيم ؟! چه معنا دارد به خاطر عده اى نادان ، ده ها نفر كشته شوند!

به سرعت جلو رفتم و به رئيس قبيله همسايه گفتم :

حاضرم از اموال شخصى خود غرامت شما را بپردازم . چرا برادر كشى كنيم و به جان هم بيفتيم ؟!

با شنيدن حرفهايم به يكديگر نگاهى كردند و جوانمرديشان گل كرد و گفتند:

حال كه چنين است ، ما هم دست از دعوا بر مى داريم .

هر قبيله به محل خود بازگشت و من در راه برگشت با خود مى گفتم : ديدى دو كلمه رسول خدا چگونه معجزه كرد(١١)!

## فصل دوم : اميرمؤمنان (عليه‌السلام)

### داد و عدالت

روز گذشته كه آن را پيدا كردم فهميدم از آن سرباز يا رزمنده اى كهنه كار است . آثار نيزه و شمشير زيادى رويش بود؛ گويى به جاى سپر استفاده شده بود!

تصميم گرفتم بفروشمش ! چون مسيحى بودم و بين مسلمانان زندگى مى كردم ، نيازى به آن نداشتم !

در بازار شخصى جلو آمد. فكر كردم مشترى است . زره را ورانداز كرد و گفت :

اين را از كجا آورده اى ؟

- چطور مگر؟ اگر مشترى هستى ، كارى به اين حرفها نداشته باش !

- فكر مى كنم اشتباهى شده ! اين زره از آن من است . مطمئنم !

- از كجا اين قدر مطمئنى ؟ من اين زره را خريده ام و حال مى خواهم آن را بفروشم . چطور ثابت مى كنى از تو است ؟

دروغ مى گفتم ، ولى سماجت كردم و سخن او را نپذيرفتم . تا اينكه قرار شد نزد قاضى ، مسئله را حل كنيم .

رو به قاضى كرد و گفت :

اين زره مال من است و چند روزى است گم شده . نه آن را فروخته ام و نه به كسى بخشيده ام . حال در دست اين مرد است !

صحبتهايش را قطع كردم و گفتم :

اين زره را خريده ام و حال مى خواهم بفروشم .

قاضى به آن مرد گفت : ياعلى ! شاهدى دارى ؟

- نه ! شاهدى ندارم .

- پس ، از نظر دادگاه اين زره متعلق به اين مرد است .

بدون اينكه اعتراضى كند، برخاست و رفت .

من هم به راه افتادم ، اما درونم غوغايى بود!

مرد رزمنده ، شير ميدان نبرد، على بن ابى طالب است ؟! همان كه امام مسلمانان است ؟ او كه مى توانست با زور، زرهش راپس بگيرد! چرانگرفت ؟!

معلوم است از عمق جان قانون اسلام را پذيرفته است . عجب دينى ! عجب قضاوتى ! همه چيز به نفع من تمام شد.

بغض گلويم را مى فشرد. غوغايى در وجودم بر پا شد. دوان دوان به دنبال او رفتم و با كلماتى بريده بريده گفتم :

اءشهد اءن لا الله الا الله و اءشهد اءن محمدا رسول الله (١٢)

### درستكارى

مثلا مهمان بود! انتظار داشت حال كه بعد از مدت ها به منزل برادرش آمده ، شام مفصلى نوش جان كند و دلى از عزا در آورد. چلومرغى ؛ بوقلمونى !

وقت شام كه شد، از سادگى غذا تعجب كرد، اما به روى خودش نياورد. چون اگر حرفى مى زد و اعتراض مى كرد، ممكن بود از هدف اصلى اش باز بماند.

بعد از خوردن شام ، از هر درى صحبت كردند و سرانجام ، عقيل تاب نياورد. گفت :

برادر! مقدارى قرض دارم ، ولى توانايى پرداخت آن را ندارم . آمده ام تا كمكم كنى .

- چقدر مقروضى ؟

- صد هزار درهم .

- صد هزار درهم ؟! مى دانى كه چنين پولى ندارم ، ولى صبر كن . موقع دريافت حقوق كه شد، مقدارى از آن را به تو مى بخشم .

- مگر صندوق و خزانه مملكت در اختيار تو نيست ؟ از آنجا بردار! جاى دورى كه نمى رود!

- اگر نمى توانى صبر كنى ، همين امشب ، به مغازه هاى بازار دستبرد بزنيم و از مال آنان بدهى ات را بپردازيم .

- برادر جان ! من و دزدى ! چه پيشنهادى ! من كه براى دزدى نيامده ام . آمده ام از بيت المالى كه نزد تو است ، بردارى و به من كه برادرت هستم ، كمك كنى .

- تو دزدى از يك نفر را بد و ناپسند مى دانى . من چگونه دزدى از بيت المال را كه مربوط به همه مسلمانان است ، بد ندانم ؟! تو اگر نمى توانى جواب يك نفر را بدهى ، من در آخرت جواب همه مردم را چگونه بدهم ؟ عقيل ! برادرم ! بدترين دزديها، دزدى از بيت المال است (١٣).

### لو رفتن عمليات

اگر اين نامه به دست دشمن مى رسيد، پيروزى ممكن نبود و نقشه ها لو مى رفت .

آن دو وقتى فهميدند، سوار بر اسب شدند و شتابان به راه افتادند و به سرعت تاختند.

در بيابان به جاسوس رسيدند و مانع حركت او شدند.

- نامه كو؟

- كدام نامه ؟

- خود را به آن راه نزن ! همان نامه كه «حاطب » به تو داده است .

- «حاطب» كيست ؟ اشتباهى گرفته ايد آقا!

- نه ! هرگز! زبير! بيا اسباب و اثاثيه اش را بگرديم !

آن دو مرد با دقت و حوصله گشتند، اما هر چه جست و جو كردند، چيزى نيافتند.

- على ! بيا برگرديم ! اين زن بيچاره چيزى به همراه ندارد. لابد اشتباهى شده است .

اما دوست زبير با لحنى جدى و مردانه گفت :

- هرگز! رسول اكرم راست گفته است و نامه حتما نزد اين زن است .

بعد شمشيرش را از غلاف بيرون آورد و با صداى بلند به زن گفت : نامه را بيرون مى آورى ، يا بدن و لباست را جستجو خواهم كرد!

زن كه جديت و سماجت او را ديد، گفت :

قدرى دورتر بايستيد!

بعد دست به موهايش برد و نامه را بيرون آورد.

نامه را گرفتند و به راه افتادند.

زبير رو به دوستش كرد و گفت : احسنت ! من كاملا نااميد شده بودم ، اما تهديد تو كارساز شد. راستى از كجا اينقدر مطمئن بودى ؟!

على عليه‌السلام نگاهى به زبير انداخت و با لبخند گفت :

من ايمان دارم كه پيامبر هرگز دروغ نمى گويد و هيچ وقت اشتباه نمى كند. من بزرگ شده اويم و هرگز از او كار بيهوده اى نديده ام .

زبير پرسيد: راستى مخاطب نامه كيست ؟ او از كجا فهميد كه حاطب اين زن را براى جاسوسى اجير كرده است ؟

امام على عليه‌السلام جواب داد:

زمانى كه رسول الله تصميم به فتح مكه گرفت ، براى غافلگير كردن دشمن ، دستور حركت داد، اما مقصد را به هيچ كس نگفت . حاطب كه يكى از مسلمانان است ، مطلب را فهميد و نامه اى به سه نفر از سران قريش نوشت و آن را به اين زن - ساره - داد. خدا هم از طريق وحى پيامبرش را با خبر ساخت (١٤).

### همسردارى

سر ظهر و در هواى گرم تابستان هيچ چيز لذت بخش تر از استراحت در سايه اى خنك و نوشيدن شربتى گوارا نيست !

مى خواست به خانه برگردد تا استراحت كند. در اين لحظه ديد زنى شتابان مى آيد و از گرما بى تاب شده است بعد از سلام و عليك ، زن گفت :

- اى قاضى ! شوهرم اذيتم مى كند. بهانه مى گيرد و الان هم مرا به ناحق از خانه بيرون انداخته و تهديد كرده است كتكم خواهد زد! براى دادخواهى نزد تو آمده ام !

در آن هواى گرم با آن كه بسيار خسته و تشنه بود، با خود گفت :

روا نيست در گرفتن حق مظلومى تاءخير شود.

براى دادخواهى و كمك به زن به راه افتاد.

به در خانه زن رسيدند. جوانى در را باز كرد و وقتى زنش را ديد، به او پرخاش كرد. سپس رو به مرد (قاضى) كرد و گفت : ها! فرمايش !

قاضى :

سلام جوان ! اين زن مى گويد تو آزارش مى دهى و از خانه بيرونش كرده اى ! زندگى را سخت نگير! گذشت داشته باش تا زندگى ات شيرين شود!

جوان حرفهاى قاضى را قطع كرد و گفت : به كسى ربطى ندارد. زن خودم است و مى خواهم زندگى ام را تلخ كنم و تبديل به جهنم نمايم ! حال كه چنين شد او را زنده خواهم سوزاند!

قاضى برآشفت . شمشيرش را كشيد و گفت :

جوانك ! من تو را پند و اندرز مى دهم . تو او را تهديد به سوزاندن مى كنى ؟! مگر اسلام به تو چنين اجازه اى مى دهد؟!

چند نفر صداى آنها را شنيدند و از منزل خود بيرون آمدند و بامشاهده آن اوضاع گفتند: السلام عليك اى اميرمؤ منان ! آيا از دست ما كمكى ساخته است؟!

جوان وقتى فهميد مرد مسن ، على بن ابى طالب عليه‌السلام است ، ترسيد و به التماس افتاد و قول داد از آن پس ، هرگز همسرش را آزار ندهد.

امام رو به زن كرد و گفت :

برو به خانه ات . قول بده كارى نكنى كه شوهرت عصبانى شود(١٥).

### جهاد در راه عقيده

- آقا! شما اعتقاد داريد خدا يكى است ؟

- عجب سؤال نابجايى ! الان چه وقت پرسيدن از توحيد است ! مگر نمى بينى كه از شمشيرها خون مى چكد؟! مگر عقلت را از دست داده اى ؟ ما الان در ميدان جنگ و در حال جهاد هستيم . هر سخن جايى و هر نكته مكانى دارد!

لشكريان با رنجش و برافروختگى ، مرد عرب را سرزنش كردند و درخواستش را ناروا شمردند.

همه فكر مى كردند فرمانده سپاه نيز برخورد تندى با او خواهد كرد و او را توبيخ مى نمايد، يا دست كم با چهره عبوس با مرد ناشى و «خروس بى محل» روبه رو مى شود، اما با شگفتى ديدند فرمانده خطاب به لشكريان گفت :

رهايش كنيد! اين مرد به دنبال عقيده اى است كه ما به خاطر آن مى جنگيم .

آن گاه فرمانده با حوصله به شرح توحيد براى مرد عرب پرداخت . او پس از شنيدن پاسخ ، دلش آرام گرفت و به همراه فرمانده عالى قدر خود، امير مؤ منان عليه‌السلام جنگ با اصحاب جمل را جانانه ادامه داد(١٦).

### ترس از خدا

چون آن شب هوا مهتابى نبود، تشخيص نمى دادم كيست . آهسته وارد شد. تعادل نداشت و دستش را به ديوار گرفته بود و همين طور جلو مى آمد.

خدايا! چه شده است ؟ اين موقع شب او كيست ؟ آن هم با اين وضع ! شايد خواب وحشتناكى ديده و ترسيده بود.

جلوتر آمد. ديدم مثل بيد مى لرزد و هاى هاى گريه مى كند و گويى قرآن مى خواند!

باز جلوتر آمد. صدايش را شنيدم كه آيات آخر سوره آل عمران را مى خواند:

ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانك فقنا عذاب النار؛

(خدايا! هستى را بيهوده نيافريدى . تو منزهى ! پس ما را از عذاب آتش ‍ نگهدار!(١٧))

شناختمش ! عجب ! اين همان شير ميدانهاى نبرد و فرمانده شجاع است ؟ پس آشفتگى امشب او به سبب چيست ؟! مات و مبهوت مانده بودم !

پرسيد: حبه ! بيدارى ؟

- آرى ، ولى اين چه حالى است كه شما داريد؟ چه شده است ؟

- همه ما روزى در پيشگاه خدا حاضر مى شويم و هيچ عملى از ما بر او پوشيده نيست . اگر امروز از ترس خدا گريه كنى ! فرداى قيامت چشمت روشن خواهد شد.

مقام هيچ كس به مقام آن كه از خوف خدا مى گريد، نمى رسد!

همينطور اشك مى ريخت و خدا خدا مى كرد. چنان عاشقانه راز و نياز مى كرد و مى گريست كه من و نوف ، (يكى ديگر از ياران امام) تعجب كرده بوديم .

خدايا! پيشواى متقيان و اميرمؤ منان على عليه‌السلام از خوف خدا چنين مى گريد! پس واى بر ما(١٨)!

محبوب خدا

شديدا غبطه مى خوردم ! كاش با من كه عمويش هستم اين گونه رفتار مى كرد!

اين همه تكريم و تجليل ! خيلى عجيب است !

برايش از جا بر مى خيزد! بين دو ابروى او را مى بوسد و در بالاى مجلس ، سمت راست خود مى نشاند! واقعا اين همه احترام به داماد لازم است ؟!

از سكوت جابر احساس كردم او هم دچار تعجب شده است ، يا شايد مبهوت اين همه مهر و محبت شده بود!

بالاخره طاقت نياوردم حرف نزنم .

- يا رسول الله ! او را خيلى دوست دارى ؟!

- آرى عمو جان ! به خدا سوگند، خدا على را بيشتر از من دوست دارد!

اين محبت از محبت ها جداست حب محبوب خدا، حب خداست با خود مى انديشيدم چرا چنين نباشد؟! اين همان مردى است كه حاضر شد در ليله المبيت (١٩) از جان خود براى حفظ اسلام بگذرد. او همان كسى است كه با عمرو بن عبدود - قهرمان دلاور عرب - يك تنه جنگيد و او كسى است كه پيامبر (صلى‌الله‌عليه‌وآله ) درباره اش فرمود:

خداوند نسل مرا در فرزندان معصوم او قرار داده است (٢٠).

از جان گذشتى

- نظرتان چيست ؟! بالاخره چه كنيم ؟ اگر همين طور پيش برود، جامعه دچار اختلاف و تشنج مى شود!

هر كسى چيزى گفت :

- او را تبعيد يا زندانى كنيم تا دست كسى به او نرسد.

- نه اين كار عملى نيست . بالاخره با او تماس مى گيرند و نظرياتش را عملى مى كنند.

- يك نفر شجاع و نترس انتخاب كنيم تا او را بكشد. به اين ترتيب از دستش ‍ راحت مى شويم ، ولى چه كسى ؟ چه كنيم ؟ ابوحكم (٢١)! تو بگو.

- من مى گويم كار يك نفر نيست . يك نفر باشد، به دست بنى هاشم قصاص ‍ مى شود. بهتر است از هر قبيله يك نفر انتخاب شود تا هم امكان قصاص ‍ نباشد و هم آنان توان جنگيدن با همه قبايل را نداشته باشند و مجبور شوند با گرفتن ديه و خون بها راضى شوند. آن وقت ديه را مى پردازيم .

همه اين نقشه را پسنديدند و براى شب برنامه ريزى كردند.

پيامبر پس از پى بردن به نقشه آنان مطلب را با پسر عمويش در ميان گذاشت و پرسيد:

- على جان ! حاضرى به جاى من بخوابى ؟

على با خود انديشيد: اگر بروم ، آنها بر سرم ريخته و مرا خواهند كشت . اما مى روم . جانم فداى پسر عمويم !

رفت و شب را در رختخواب او خوابيد.

نيمه شب مشركان در را باز كردند تا نيت خود را عملى سازند.

- به آرامى داخل شويد! مراقب باشيد بيدار نشود!

- به به ! عجب آرام خوابيده ! سرش را هم كشيده . روانداز را كنار بزنيد.

- عجب ! اين كه محمد نيست ! على بن ابى طالب است .

- پس محمد كو؟ زود بگو كجا است ؟

- شما كيستيد؟ اينجا چه مى خواهيد؟ مگر او را به من سپرده بوديد كه سراغش را از من مى گيريد؟!

يكى از مشركان گفت :

بياييد از اين جا برويم . رهايش كنيد. الان ممكن است محمد از مكه خارج شده باشد! حتما در راه يثرب است . اگر از چنگ ما بگريزد و به يارانش ‍ ملحق شود، ديگر كارى از ما ساخته نيست .

بدين گونه او در شب ليله المبيت در جاى پيامبر خدا خوابيد و اسلام با جانفشانى حضرت على عليه‌السلام حفظ شد(٢٢).

خرافات

- عجب آدم دانايى ! راستى چطور مى شود از روى ستاره ها و حركت آنها، آينده را پيش بينى كرد؟!

- خوش به حالش ! حداقل آينده خودش مثل روز برايش روشن است !

- بهتر است او را نزد فرمانده ببرم . ما عازم جنگ هستيم و او پيش بينى مى كند پيروزيم يا بازنده .

مرد ستاره شناس تا چشمش به فرمانده افتاد گفت :

- الان حركت نكنيد! حركت ستارگان دلالت بر شكست شما دارد!

فرمانده گفت :

عجب ! مگر تو همه چيز را مى دانى ؟ اگر راست مى گويى ، بگو ببينم كره اى كه در شكم اسب من است نر است يا ماده ؟

- صبر كن . بايد حساب كنم . آن وقت مى گويم .

- دروغ مى گويى ! پيامبر هم چنين ادعايى نكرد! فكر مى كنى بر همه چيز آگاهى ؟!

آن قدر چهره اش برافروخته شده بود كه نزديك بود من به جاى ستاره شناس ‍ قالب تهى كنم !

فرمانده گفت :

مردم ! مبادا دنبال اين خرافات برويد. كاهن و ساحر، همرديف كافرند و كافر هم در آتش دوزخ خواهد سوخت .

فرمانده دست به دعا برداشت و همگى خدا را به يارى طلبيديم و با توكل به خدا به راه افتاديم .

كسى كه ستاره شناس را معرفى كرده بود، مضطرب و نگران بود. با خود مى گفت :

- مبادا شكست بخوريم ! بالاخره خدا ستاره ها را آفريد تا ما گمراه نشويم ، ولى آيا فرمانده كه دشمن از شنيدن نامش مى لرزد، در نبرد پيروز مى شود؟ بالاخره حرف ستاره شناس را قبول كنم يا حرف او را؟

يكى دو نفر از ياران سست ايمان ، با شنيدن حرفهاى ستاره شناس دو دل شدند و برگشتند.

آنان كه برگشتند مى گفتند: چرا به جنگى كه نتيجه اش به ضررمان است ، برويم . اما اكثر سپاه به سخنان ستاره شناس اعتنا نكردند و دل به خدا سپردند و به راه افتادند.

چند ساعت بيشتر نگذشت كه شادى كنان برگشتيم ! در هيچ جنگى به اندازه جنگ نهروان موفق نشده بوديم !

قيافه ستاره شناس ديدنى بود! عرق شرم بر پيشانى اش نشسته بود و مى كوشيد خود را از برابر ديدگان فرمانده پيروز، على عليه‌السلام و ساير سپاهيان پنهان كند(٢٣).

خويشتن دارى

چند بار «مرد ميدان» طلبيده بود، اما هيچ كس جراءت در افتادن با او را نداشت .

سه بار فرمانده گفت :

كسى هست كه جواب عمرو را بدهد؟! نف س ها بند آمده بود. تنها آن جوان بود كه چند بار برخاست و اعلام آمادگى كرد، اما پيامبر به او اجازه نداد، ولى سرانجام بار چهارم ، اجازه صادر شد.

چند لحظه از رفتنش نمى گذشت كه وسط ميدان گرد و خاك به پا شد! تشخيص آن دو مبارز ممكن نبود و فقط ميان آن همه گرد و خاك ، دو اسب سوار، مثل سايه ، ديده مى شدند.

ناگهان يكى از آنان به زمين افتاد!

در سپاه اسلام ، نفس ها در سينه حبس شده و آن طرف در سپاه كفر سكوت چيره بود. همه مى خواستند بدانند كدام يك از جنگجويان بر زمين افتاده است .

گرد و خاك هنوز ننشسته بود. معلوم نبود چه كسى پيروز شده ، اما ناگهان صداى الله اكبر بلند شد و مسلمانان غرق شادى شدند.

دشمن شكست خورده بود، ولى با تعجب ديدند قهرمانشان در حال قدم زدن است و دشمن هنوز زنده ، روى زمين افتاده است . رزمنده مسلمان سوى حريف رفت و او را به جهنم فرستاد. مشركان در بهت و حيرت فرو رفته بودند! يعنى به راستى عمرو كشته شد؟ با آن هيكل تنومند و قوى ، حريف جوانى نشد؟!

جوان به سمت سپاه اسلام بازگشت . فرمانده او را در آغوش فشرد و پرسيد:

- چرا برخواستى و قدم زدى و دوباره به طرف حريفت رفتى ؟

- اى رسول خدا! بار اول كه خواستم او را بكشم آب دهان به رويم انداخت . براى اينكه خشم و غضبم فروكش كند، برخاستم و چند قدمى راه رفتم . سپس برگشتم و او را كشتم ، اما نه به سبب عصبانيت ، بلكه براى رضاى خدا!

از شنيدن جملات على عليه‌السلام مو بر تنم راست شد. خدايا! او ديگر كيست ! در همه كارهايش فقط رضاى خدا را در نظر دارد(٢٤)!

مهمان قاضى

- عجب آدم ساده اى هستى ! خيال مى كنى مى توانى با من در بيفتى ؟ چنان در دادگاه محكومت مى كنم كه ندانى از كجا خورده اى !

مرد اين را گفت و با عصبانيت برخاست و رفت .

در راه با خود مى انديشيد چگونه در دادگاه شكايت خود را مطرح كند!

به كوفه رسيد. پرسان پرسان سراغ منزل قاضى را گرفت و به خانه او رسيد. در زد و بعد از سلام و احوال پرسى ، داخل خانه رفت و مهمان قاضى شد!

هر چه باشد مهمان حبيب خدا است . مورد تكريم و احترام قرار گرفت و پذيرايى شد. منتظر فرصتى بود تا مشكل را با قاضى در ميان بگذارد و راه حلى به دست آورد، ولى آن روز فرصت مناسبى پيدا نشد.

روز دوم ، قاضى و مهمانش به نخلستان رفتند قاضى پس از رسيدگى و آبيارى درختها، براى استراحت پيش او آمد و نشست . مهمان با خود گفت : بهتر است الان اصل ماجرا را بگويم و از او راهنمايى بخواهم .

- اى قاضى ! حقيقتش اين است كه با شريكم بر سر مسئله اى اختلاف داريم . آمده ام تا شكايت كنم و حقم را بگيرم ، اما هنوز او نيامده است .

قاضى سخنان او را قطع كرد و گفت :

پس تو يك طرف دعوايى !

- بله !

- از اين لحظه به بعد نمى توانم از تو، به عنوان مهمان پذيرايى كنم ، زيرا پيامبر اكرم (صلى‌الله‌عليه‌وآله و سلم) فرمود:

«هر گاه دعوايى نزد قاضى مطرح شود، قاضى حق ندارد يكى از دو طرف دعوا را پذيرايى و مهمان كند مگر آن كه هر دو طرف باشند.»

على عليه‌السلام اين را گفت و از مهمانش خداحافظى كرد و رفت . مرد ناباورانه ، هاج و واج مانده بود!

با خود مى گفت : عجب ! اسلام چقدر دقيق مسائل را مورد توجه قرار داده است (٢٥)؟!

فصل سوم : حضرت فاطمه زهرا (عليها السلام)

سكوت علامت رضايت ؟!

سال دوم هجرت بود و حالا او جوانى ٢٥ ساله و رشيد شده بود.

ديگر وقت ازدواجش شده بود، ولى چگونه خواستگارى كند؟ با كدام پول ازدواج كند؟ او كه از مال دنيا چيزى نداشت ! از همه مهم تر شرم و حيايى كه داشت ، مانع مى شد درخواستش را مطرح كند. گر چه چند بار به همين قصد رفته بود، ولى حيا مانع شده بود در اين باره صحبت كند.

بالاخره دل به دريا زد و به خانه پسر عمويش (پيامبر) رفت . در زد و داخل شد. صورتش از خجالت سرخ شده بود، ولى بايد خواسته اش را مى گفت . بريده بريده گفت :

- يا رسول الله ! مى خواهم ازدواج كنم ، ولى خجالت مى كشم بگويم ... آخر چطور بگويم ... آمده ام افتخار همسرى دخترت را به من بدهى !

- به به ! چه چيزى از اين بهتر كه تو دامادم شوى ، ولى راستش را بخواهى ، قبل از، و مردان ديگرى هم از فاطمه خواستگارى كرده اند و من تصميم را به او واگذار كرده ام . هر بار كه مى گفتم : فلانى خواستگار تو است ، از چهره اش ‍ مى فهميدم علاقه اى ندارد. مى دانى در نهايت نظر دختر شرط است . حال منتظر باش تا پيام تو را نيز برسانم و ببينم تمايل دارد!

پيامبر خدا نزد دخترش رفت و گفت :

زهرا جان ! على براى خواستگاريت آمده ! نظرت چيست ؟ بله يا نه ؟

دختر كه درياى حيا و عفاف بود، حرفى نزد و سكوت كرد.

پيامبر ديد چهره دخترش تغييرى نكرد. فهميد سكوت نشانه رضايت او است . گفت :

ان شاءالله ، مبارك است !

پيش على عليه‌السلام آمد و به او اين مژده را داد. لبخندى بر لبهاى على نشست و دست پيامبر را بوسيد و رفت تا مقدمات ازدواج را فراهم كند.

جز على عليه‌السلام چه كسى لايق همسرى فاطمه (عليها السلام) بود و جز زهراى مرضيه ، چه كسى لايق همسرى على (٢٦)؟!

بهترين لباس عروس

تا حال چنين عروسى ساده اى نديده بودم ! دور از هر گونه تجمل گرايى و ريخت و پاش ! اصلا شبيه عروسى هاى ديگر نبود.

مراسم در خانه عروس پايان يافته و طبق رسم شهر، نوبت آن بود كه عروس ‍ به همراه چند زن ، تا منزل داماد همراهى شود. هر چه نگاه كردم زر و زيور و جواهراتى نديدم ! اما به مناسبت عروسى ، عروس فقط يك پيراهن نو پوشيده بود! چادرش همان چادر قبلى و روسريش روسرى قديمى بود!

حتى كفش نخريده بود!

زير لب گفتم : خدايا! مبادا عروسى من چنين باشد! بالاخره من هم مثل هر دخترى ، آرزو دارم برايم عروسى مفصلى بگيرند و لباس عروسى بپوشم و خوش باشم !

غرق در اين افكار بودم كه سر و صداى زنانى كه عروس را همراهى مى كردند، مرا به خود آورد. آنان از سادگى بيش از حد عروسى شگفت زده شده بودند.

بعضى مى گفتند: دختر پيامبر و چنين مراسمى ! خيلى عجيب است !

بعضى ديگر مى گفتند : زهرا آن همه خواستگار پولدار داشت ! پس چرا زن على شد!

برخى ديگر در جواب مى گفتند: قسمتش اين طور بود! چه مى شود كرد؟ لابد در پيشانى اش اين طور نوشته شده بود!

يكى از زنان حرف خوبى زد: مگر چه شده ؟ فاطمه با اختيار خودش ، از ميان خواستگاران ، على را انتخاب كرد. حتى پدرش او را مجبور نكرد!

گويى حرفهاى زنان تمامى نداشت . ميان همهمه زنان ، صداى ناله اى كوتاه و ضعيف ، توجه فاطمه (عليها السلام) را به خود جلب كرد. همين تك ناله كوتاه كافى بود تا روى قلب او تاءثير بگذارد.

ناگهان ايستاد و لحظه اى به فكر فرو رفت . شايد با خود مى گفت : بيا و امشب براى رضاى خدا برهنه اى را بپوشان ! براى تو عفت و پاكدامنى بهترين لباس است ! كمال در تقوا و دورى از مدپرستى است .

لباسش را به آن زن فقير بخشيد و با لباس قديمى اش قدم به منزل داماد گذاشت .

از كار او غرق در تعجب شدم . خدايا! او در شب عروسى اش لباسش را بخشيد!

زن بيچاره ، مثل آنكه دنيا را به او داده باشند، دستهايش را به سوى آسمان بلند كرد و مرواريدى از اشك بر گونه اش غلطيد. اشك شوق زن فقير، براى زهرا (عليها السلام) بهترين هديه بود(٢٧).

ازدواج به خاطر پارسايى

- فاطمه تو قدر خودت را نمى دانى . تو فرزند رسول خدايى . اين همه خواستگار داشتى . بعضى از آنها ثروتهاى كلان داشتند، ولى الان گاهى محتاج نان شب مى شوى . اگر زن يكى از آنها مى شدى ، نه تنها گرسنگى نمى كشيدى ، بلكه مى توانستى خانواده هايى را از فقر و تنگدستى نجات دهى ! حيف شد زن مردى شدى كه از مال دنيا چيزى ندارد و شب و روزش ‍ در جهاد و ستين است .

- من از دلسوزى شما ممنونم . اما مگر خوشبختى فقط با پول به دست مى آيد؟! براى زن و مرد آنچه مهم تر از هر چيزى است ، تفاهم و سعادتمندى است و سعادت در بندگى خدا است . خوبى شوهر فقط به پول و ثروت نيست . به اين است كه در خانه با همسر و بچه هايش بگويد و بخندد. سر چيزهاى جزئى غر نزند و اهل دين و معرفت باشد و ... .

گفت و گويى بين زنان قريش و دختر پيامبر بود كه براى عرض تبريك به مناسبت ازدواجش آمده بودند.

آنان بعد از اين صحبتها رفتند. بعد از مدتى صداى در بلند شد و رسول خدا با سلام وارد شد.

ديد كه دخترش ناراحت است . پرسيد: چه شده ؟ چرا ناراحتى ؟ چيزى شده ؟

- نه پدر جان ! زنان قريش براى تبريك آمده بودند و مرا ملامت مى كردند كه البته جوابشان را دادم . آنان مى گفتند چرا همسر يك مرد فقير شده ام و... ولى من از او راضى هستم . شوهر من بهترين شوهر دنياست .

- دخترم ! نه پدرت فقير است و نه شوهرت على . خداوند گنجينه هاى تمام زمين را در اختيار من نهاده ، ولى من از تمام آنها چشم پوشيدم و پاداشى را كه نزد خدا است ، انتخاب كردم . شوهرت هم همين طور. او در اسلام آوردن و علم و عمل از همه جلوتر است . هميشه از او حرف شنوى داشته باش . همان طور كه خودت گفتى ، شوهرت مرد بسيار خوبى است .

سپس به على عليه‌السلام كه تازه از راه رسيده بود گفت :

دخترم پاره تن من است . هر كه او را برنجاند، مرا رنجانده و هر كه خوشحالش كند، مرا خوشحال كرده است .

فاطمه (عليها السلام) از صحبت هاى پدرش و علاقه اش به او بسيار خوشحال بود(٢٨).

راه بهشت

دلم به حالش مى سوخت ! اصلا يك ذره استراحت نمى كرد. همه اش كار و كار و كار! مگر يك زن چقدر قدرت دارد؟!

هنوز صبحانه تمام نشده ، بايد لباس بچه شير خوارمان را عوض كند و لباس ‍ بشويد. بعد مشغول نظافت خانه شود و بعد هم اگر بچه گريه نكرد و آرام بود، به فكر پختن ناهار باشد.

بيچاره مادرم ! اگر فرصت كوتاهى براى استراحت پيدا مى كرد، لباسها را پينه مى كرد. همين مقدار نشستن براى او استراحت بود. بعد بچه را شير مى داد؛ گندم را آرد مى كرد؛ تنور را روشن مى نمود و نان مى پخت و...

آن روز خيلى خسته بود. با يك دست ، بچه را گرفته بود و شير مى داد و با دست ديگرش گندم آسياب مى كرد و زير لب ذكر خدا مى گفت .

دل دستاس

۲

آزار دختر پيامبر

آزار دختر پيامبر

عمر دوان دوان خود را به ابوبكر رساند و گفت : خبر را شنيده اى ؟ مى دانى در شهر چه مى گويند؟

- نه ، كدام خبر؟ چه شده ؟!

- با دختر پيامبر چه رفتارى داشتى ؟ همه مى گويند فاطمه بر تو خشم گرفته و گفته با تو صحبت نخواهد كرد!

- آن قدر مهم نبود. فاطمه گفت :

اگر فدك (٣٤) را پس ندهى ، تا زنده ام با تو سخن نخواهم گفت !

من اعتنايى نكردم . بگذار صحبت نكند! آسمان كه به زمين نمى آيد؟ همه افتخار مى كنند با من كه خليفه مسلمانان هستم ، هم صحبت شوند. صحبت نكردن يك زن چه اهميتى دارد!

- ابوبكر! اشتباه تو همين جا است . او هر جا تو را مى بيند، روى برمى گرداند و سكوت مى كند. همه مردم مى گويند كه خليفه ، دختر پيامبر را آزرده . آن وقت تو بى اعتنايى ؟! همه مردم مى دانند كه رسول خدا گفته است :

هر كس فاطمه را بيازارد، مرا آزرده و هر كس مرا بيازارد، خدا را آزرده و ...

- مى گويى چه كنم ؟ بروم و به دست و پايش بيفتم ؟! هرگز!

- با شيوه اى كه تو در پيش گرفته اى ، مردم شورش مى كنند و خلافت را از تو مى گيرند. هنوز مدت زيادى از رحلت پيامبر نگذشته است .

ابوبكر رنگ ش پريد و با نگرانى پرسيد: پيشنهاد تو چيست ؟

- من مى گويم به عيادتش برويم و با معذرت خواهى - كه خرجى ندارد - و با زبان چرم و نرم قانعش كنيم تا اوضاع آرام شود و آب از آسياب بيفتد. با هم به راه افتادند و به خانه دختر رسول خدا رسيدند. اما او اجازه ورود نداد.

فردا دوباره آمدند، ولى باز نشد و...

بار چهارم موضوع را به على عليه‌السلام گفتند تا او از همسرش اجازه بگيرد. بالاخره به هر مكافاتى بود به حضور فاطمه رسيدند:

- اى دختر رسول خدا! ما را ببخش ! ما اشتباه كرديم . از ما راضى باش ‍ ...

فاطمه كه از نقشه آنان خبر داشت و مى دانست كه واقعا پشيمان نيستند، رو به ديوار كرد و به آنان گفت :

شما را به خدا! آيا از پدر من نشنيديد كه مى گفت : «فاطمه پاره تن من است ؛ هر كس او را بيازارد، مرا آزرده است ؟»

- چرا، شنيده ايم .

در اين هنگام بانوى بزرگوار دست به آسمان برد و گفت :

خدايا! شاهد باش اين دو نفر مرا اذيت كردند و من هرگز از آنان راضى نخواهم شد تا پدرم را ملاقات كنم و به او شكايت نمايم .

آن دو مات و مبهوت به هم نگاه كردند و با ناراحتى خانه على عليه‌السلام را ترك كردند(٣٥).

خطبه آتشين

شنيده بودم كه حرفهايى دارد و مى خواهد همه بشنوند. مردم در مسجد اجتماع كرده و لحظه شمارى مى كردند.

دسته دسته بر تعداد مردم افزوده مى شد. من هم در مسجد بودم و مى خواستم بدانم او چه مى فرمايد.

مقنعه اى بر سر انداخته و چادرش را به خود پيچيده بود و با گروهى از زنان بنى هاشم ، با جلال و شكوه به مسجد مى آمد. راه رفتنش مثل پدرش بود؛ متين و باوقار.

ابوبكر هم بين مردم بود. همه منتظر بودند.

بين او و جمعيت ، پرده اى آويختند. نفس ها در سينه ها حبس بود و سكوت همه جا را فراگرفته بود!

پس از نشستن ، چشمش به منبر پدرش رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله ) افتاد و گريه كرد. مردم از گريه دختر پيامبر، سخت گريستند. او هنوز داغدار بود. داغ پدر بزرگوارش ، چيزى نبود كه به اين زودى از يادش برود. پس از اين كه گريه و همهمه مردم فروكش كرد، او صحبتهايش را شروع كرد.

خدا را سپاس گفت و به نقش مهم پدر در هدايت مردم اشاره كرد. حوادث ايام رسالت و غديرخم را به مردم يادآورى نمود و على عليه‌السلام را بيشتر به مردم شناساند و به امتى كه بعد از رحلت پدرش منحرف شده و دستور او را در مورد امامت على ناديده گرفته بودند، هشدار داد.

آن گاه به فدك پرداخت و با افشاگرى پرده از چهره ابوبكر و اطرافيانش كنار زد.

بالاخره به مرقد مطهر پدرش اشاره كرد و با شكايت به آن حضرت صحبتهايش را خاتمه داد.

مردم با يادآورى حوادث دوران رسول اكرم مى گريستند و از راه اشتباهى كه رفته بودند، پشيمان بودند، ولى چه فايده !

تا به حال نديده بودم زنى به آن خوبى سخنرانى كند و از حق خود و امامت و اسلام دفاع نمايد.

تقريبا مسجد خالى شده بود و من هنوز به صحبتهاى بانو فكر مى كردم .

راستى چرا اين همه سفارش پيامبر را در مورد على عليه‌السلام و فاطمه (عليها السلام) ناديده گرفتيم و غدير فراموشمان شد(٣٦)؟!

مرواريدى در صدف

چيزى به اذان مغرب نمانده بود. روشنايى هوا داشت جاى خود را به تاريكى شب مى داد و من كنار بسترش نشسته بودم .

چشم هايش را باز كرد و نگاهى به آسمان سرخ فام انداخت . لب هاى بى رمقش به آرامى به هم خورد. مى خواست چيزى بگويد. گوشم را نزديك بردم . با صدايى ضعيف گفت :

- چادر نماز و عطر مرا بياور!

گفتم : شما با اين حال و روز نمى توانيد از جا برخيزيد و نماز بخوانيد. او با سكوتش فهماند كه كارش را انجام دهم !

به سرعت آنها را آماده كردم . با زحمت زياد نشست و وضو گرفت تا نمازش ‍ را بخواند. طبق معمول ، پيش از نماز، از عطر خوشبو خود را معطر كرد، ولى بيمارى اجازه نداد بيشتر بنشيند. حالش دگرگون شد و چشمان خسته اش ‍ روى هم افتاد. كمكش كردم تا در بستر دراز بكشد.

با كلمات بريده گفت :

اسما! كنارم بشين و اذان كه تمام شد، براى نماز بيدارم كن ! اگر برنخاستم ، بدان كه از دنيا رفته ام . آن وقت على را خبر كن !

- خدا آن روز را نياورد بانو! اين چه حرفى است ! ان شاءالله حالتان خوب مى شود!

با خود انديشيدم كه اگر برود، بر سر حسن و حسين چه مى آيد؟ على عليه‌السلام دورى او را چگونه تاب مى آورد؟

با چنين افكارى ، اشك آرام آرام ، مثل ذوب شدن شمع بر گونه ام جارى شد؛ اشكهايى كه حاكى از درد فراق بود.

دقايقى گذشت . وقت آن شده بود كه صدايش بزنم .

- فاطمه جان ! برخيز! اذان تمام شد.

اما ديگر از او صدايى برنخاست . او به خوابى بس طولانى و ابدى فرو رفته بود.

بوى عطر خوشبوى او در فضا پيچيده بود و چادر نمازش او را، چون مرواريدى در بر گرفته بود، و اين گونه به ديدار معبودش شتافت (٣٧).

پي نوشت ها

۱- ابن هشام ، سيره النبويه ، ج ۱، ص ۲۰۹.

۲- داستان راستان ، ج ۱، ص ۱۲.

۳- بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۱۴۸، ح ۶۷.

۴- بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۲۱۷.

۵- پيامبر اكرم قبل از نبوت گاهى چوپانى مى كرد.

۶- داستانهاى شنيدنى ، ص ۱۶.

۷- انصار به مكسلمانان مدينه گفته مى شود كه بعد از هجرت رسول اكرم (ص ) به يارى مهاجران پرداختند.

۸- وسائل الشيعه ، ج ۱۷، ص ۳۴۱، حديث ۳.

۹- مجمع البيان ، ج ۹، ص ۳۶۵.

۱۰- مجمع البيان ، ج ۱۰، ص ۶۹۹.

۱۱- اصول كافى ، ج ۲، ص ۳۰۴.

۱۲- داستان راستان ، ج ۱، ص ۳۴.

۱۳- بحارالانوار، ج ۴۱، ص ۱۱۳.

۱۴- جعفر سبحانى فروغ ابديت ، ج ۲، ص ۳/۳.

۱۵- سفينه البحار، ج ۲، ص ۳۲۱.

۱۶- شيخ صدوق ، التوحيد، ص ۸۳.

۱۷- آل عمران (۳) آيه ۱۹۱.

۱۸- بحارالاءنوار، ج ۴۱، ص ۲۲.

۱۹- شبى كه حضرت رسول (صلى‌الله‌عليه‌وآله ) از مكه به مدينه هجرت كرد و حضرت على عليه‌السلام به جاى او خوابيد، تا جان پيامبر حفظ شود، كه هجرت ، مبداء تاريخ اسلام قرار گرفت .

۲۰- داستانهاى شنيدنى ، ص ۵۲.

۲۱- ابوحكم نام عموى پيامبر بود كه بعدا به ابوجهل شهرت يافت .

۲۲- ابن هاشم ، سيره النبويه ، ج ۲، ص ۱۳۸.

۲۳- نهج البلاغه ، ص ۱۷۷، خطبه ۷۸.

۲۴- فروغ ابديت ، ج ۲، ص ۱۳۶.

۲۵- داستان راستان ، ج ۲، ص ۹۶.

۲۶- وسائل الشيعه ، ج ۱۴، ص ۲۰۷.

۲۷- حسين مظاهرى ، چهارده معصوم ، ص ۳۶.

۲۸- بيت الاحزان ، ص ۵۳.

۲۹- دستاس آسياب دستى قديمى است كه روى آن دسته اى براى چرخاندن وجود داشت و گندم را با آن با آن آرد مى كردند.

۳۰- بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۸۶.

۳۱- داستانهاى شنيدنى ، ص ۳۳.

۳۲- كشف الغمه ، ج ۲، ص ۲۵ و ۲۶؛ بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۸۱ و ۸۲.

۳۳- طبرى ، دلائل الامامه ، ص ۷۶، ح ۱۷.

۳۴- فدك باغ حاصلخيزى بود كه پيامبر در زمان حياتش آن را به دخترش بخشيد، ولى بعد رحلتش از از ابوبكر و عمر آن را متعلق به مسلمانان دانستند و آن را به زور گرفتند.

۳۵- رياحين الشريعه ، ج ۱، ص ۳۱۱-۳۳۷.

۳۶- محمد تقى مدرسى ، فاطمه زهرا اسوه زندگى ، ص ۸۱.

۳۷- كشف الغمه ، ج ۱، ص ۴۹۹.